

فصل بیست و شش

دکتر پل پروتئوس، انسانی طبقه‌بندی‌نشده، سوار قطار ساعت ۱۲:۵۲ شد و در واگنی عهد بوق، که نیمی تفدان بود و نیمی جعبه نگهداری سیگار، با شصت سرباز به‌مرخصی‌آمده از اردوگاه ترام هم‌سفر شد.

صدایی ضبط‌شده از بلندگوی بالای سر پل گفت: «گریت بند. این ایستگاه گریت بند است.» راننده هنگام ورود به هر ایستگاه دکمه‌ای را در اتاقکش می‌فشارد، پله‌ها پایین می‌آیند و صدا پخش می‌شود. «ایستگاه بعد، کارتیج. ایستگاه بعد، کارتیج. تق.» بلندگوی دیگری بیرون واگن نعره زد: «سوار شین!»

پیرمردی که روی تخته‌های پوشیده سکوی گریت بند با همسرش خداحافظی می‌کرد، عفرخواهانه به بلندگوی عجول نگاه کرد؛ انگار می‌خواست از آن مرد بخواهد فقط یک ثانیه دیگر صبر کند تا آخرین حرفش را بزند. «سوار شین!» ماشین‌آلات به وزوز افتادند و پله‌های واگن از روی سکو بالا آمدند، در هم جمع شدند و در فرورفتگی مخصوصشان ناپدید شدند.

«دارم می‌آم! دارم می‌آم!» پیرمرد فریاد زد و با نارضایتی، تا آنجا که پاهای خشک و شکننده‌اش اجازه می‌داد، به دنبال قطار در حال حرکت دوید. دستگیره را گرفت، خودش را به داخل کشید و نفس‌نفس‌زنان در فضای ورودی واگن ایستاد. دستپاچه دنبال بلیت گشت و آن را داخل دستگاه روی در انداخت. دستگاه بلیت را بررسی کرد، دید همه چیز مرتب است، ضامن در را عقب کشید و راهش داد به داخل آن بنای پرزرق‌وبرق چدنی که گویی یادبودی باشکوه برای تنباکو بود. نفس‌بریده روی صندلی کنار پل جا گرفت. با تلخی گفت: «پدرسوخته حتی یه ثانیه هم واسه یه پیرمرد صبر نمی‌کنه.»

پل گفت: «ماشینه. همه چیزش خودکره.»

دلیل نمی‌شه پدرسوخته نباشه.»

پل با تحسین سر تکان داد.

«یه زمانی تو همین خط مأمور قطار بودم.» «جدی؟» مرد چهره گل‌انداخته و حق‌به‌جانب آدم‌های پرچانه‌ای را داشت که فقط درباره یک موضوع حرف می‌زنند، و پل هیچ علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایش نداشت.

گفت: «بله، چهل‌ویک سال. چهل‌ویک سال!»

«عجب!»

«چهل‌ویک سال. دو تا بیست سال، به‌علاوه یک سال. دلم می‌خواد ببینم یکی از این ماشین‌ها می‌تونه بچه به دنیا بیره یا نه.»

«عجب! یعنی شما بچه به دنیا آوردین؟»

«آره. یه پسر بچه. اتفاقاً تو مستراح مردونه به دنیا آوردمش.» خنده‌ای پُر آب‌وتاب کرد. «چهل‌ویک سال!»

«عجب.»

«تازه هیچ ماشینی هم ندیدم که بتونه مواظب یه دختر بچه سه‌ساله باشه و سالم از سنت‌لوییس برسونتش پوکیپی.»

پل گفت: «نه. بعید می‌دونم.» این حرف را در گوشه‌ای از ذهنش نگه داشت تا در جلسه بعدی با باد کالهن مطرح کند. دستگاه را همین حالا جلوی چشمش می‌دید: چیزی شبیه دوشیزه آهنین، البته بی‌میخ، و البته الکترونیکی، که در سنت لوئیس دختر بچه‌ای را محکم می‌گرفت و در پوکیسی او را به آغوش بستگانش پرتاب می‌کرد.

«چهل‌ویک سال! با ماشین کمیت‌گیرت می‌آد، ولی کیفیت نه. منظورمو می‌فهمی؟»

پل گفت: «آره.»

صدای ضبط‌شده گفت: «کارتیج. این ایستگاه کارتیج است. ایستگاه بعد، دیر ریور.»

پل با آهی آسوده به پشتی سفت و انعطاف‌ناپذیر صندلی تکیه داد و وانمود کرد خوابیده است. «چهل‌ویک سال! این ماشین‌ها هیچ‌وقت کمک نمی‌کنن یه پیرزن از پله‌ها پایین بیاد.»

سرانجام مثال‌های مأمور پیر درباره برتری انسان بر ماشین ته کشید و سرگرم پیش‌دستی‌کردن بر صدای ضبط‌شده در اعلام نام ایستگاه‌ها شد؛ سرسری و تحقیرآمیز، انگار هر احمقی از پشش برمی‌آمد. «دیر ریور. این ایستگاه دیر ریور است. ایستگاه بعد، گستورلند.»

صدای ضبط‌شده گفت: «دیر ریور. این ایستگاه دیر ریور است. ایستگاه بعد، گستورلند.»

«ها! دیدی چی گفتم؟»

پل واقعاً به خوابی منقطع فرو رفت و سرانجام در کانستبل‌ویل دید که هم‌سفرش بلیتش را در شکاف کنار در فرو کرد و در برایش باز شد. پل بلیت خودش را واریسی کرد تا مطمئن شود خم یا پله نشده و در ایلیم را باز خواهد کرد. داستان‌هایی شنیده بود درباره پیرزن‌های گیج‌وگولی که چون بلیتشان را گم کرده یا از ایستگاهشان گذشته بودند، روزها در واگن‌ها محبوس مانده بودند. کمتر روزنامه‌ای چاپ می‌شد که یک گزارش احساساتی درباره خدمه پاک‌سازی ریکس‌انترکس نداشته باشد که کسی را از واگنی نجات داده‌اند.

مأمور پیر و از کار بیکار شده در شب کانستبل‌ویل ناپدید شد، و پل در شگفت بود که بیشتر آمریکایی‌ها چه معتقدان راسخی به ماشینی‌شدن‌اند، حتی وقتی ماشینی‌شدن زندگی خودشان را به شدت صدمه زده است. شکایت مأمور، مثل ناله بسیاری دیگر، این نبود که گرفتن کار از آدم‌ها و سپردنش به ماشین‌ها بی‌عدالتی است؛ شکایتش این بود که ماشین‌ها به اندازه‌ای که طراحان خوب می‌توانستند وادارشان کنند، کارهای انسانی انجام نمی‌دهند.

«کانستبل‌ویل. این ایستگاه کانستبل‌ویل است. ایستگاه بعد، رمسن.»

روی صندلی‌های روبه‌روی پشت سر پل بساط پوکر برپا بود، و یک گروه‌بان یکم پا به سن گذاشته که زیر نشان‌های صبر، خون‌ریزی‌های شخصی و دوری از خانه، مثل گورخر راه شده بود، از جنگ قبلی قصه می‌گفت – از آخرین جنگ. گفت: «مسیحا، ما این‌جا بودیم و اونا اون‌جا.» بی‌هدف ورق‌ها را بُر می‌زد، انگار ذهنش هزاران کیلومتر دورتر بود. «فرض کن مستراح مردونه یه خط‌الأس باریکه و اون حروم‌زاده‌ها اون ور خط‌الأس حسابی سنگر گرفتن.» سربازان تازه‌کار با چشم‌های تنگ‌شده و جنگ‌دیده به مستراح مردانه نگاه کردند و گروه‌بان باز هم ورق‌ها را بُر زد. «شب قبلش، یه گلوله شانس‌ی ژنراتور رو از کار انداخت.»

یک سرباز تازه‌کار گفت: «یا حضرت گاو!»

گروه‌بان گفت: «راست گفتمی. به هر حال – پوکر پنج‌کارتی، بدون ورق آزاد – ما اون‌جا بودیم، بی برق، هجده نفر در برابر پونصد نفر.

نگهبان‌های مایکروویوی، مین‌های مجاورتی، حصار برقی، سامانه هدایت آتش، آشیانه‌های تیربار کنترل از راه دور - همه‌شان پوف! برق نبود. بی‌بی، آس، آس، و دیلر (ورق پخش کن) یک «دو» می‌گیرد. روی آس اول شرط ببندین.

«خب، بچه‌ها - ده سنت با من؟ ده سنت دیگه می‌برمش بالا که یه کم جالب بشه.

خب بچه‌ها، از اون‌جا بود که تفریح شروع شد. ساعت هفتصد، یه گشتی صدغره فرستادن سراغ‌مون تا ببینن چی تو چنته داریم. و ما هیچی نداشتیم! ارتباطات هم که رسماً به فنا رفته بود، پس نمی‌تونستیم از کسی کمک بخوایم. همه تانک‌های روباتیک‌مون رو هم کشیده بودن بیرون تا از حمله‌ای که یگان ۱۰۶ راه انداخته بود پشتیبانی کنن؛ یعنی واقعاً تکوتنها مونده بودیم. اوضاع به تمام معنا. برای همین سرخوخته مرگنتالر رو فرستادم عقب، طرف گردان، تا کمک بیلره. - دو تا بی‌بی، هیچ کمکی نمی‌رسه؛ دو تا آس، و دیلر باز یه دوی لعنتی گیرش میاد. روی آس‌ها شرط ببند. بعدش ریختن سرمون، عربده‌کشان و جهنم به پا کرده؛ و ما هم هیچی نداشتیم جز تفنگ‌های کوفتی‌مون و سرنیزه‌هایی که هنوز کار می‌کردن.

«انگار یه موج غول‌آسا داشت می‌ریخت سرمون. - آس‌ها چک؟ اه، به جهنم؛ دوها ده سنت می‌ذارن. - درست همون موقع، مرگنتالر از راه رسید؛ با یه کامیون و یه ژنراتور که شبانه از یگان ۵۷ «تدارک دیده» بود. وصلش کردیم به خطوط‌مون، راهش انداختیم و، خدای من، کاش می‌دیدین چه خبر شد. بیچاره‌ها روی حصار برقی جزغاله می‌شدن، مین‌های مجاورتی زیر پاشون می‌ترکید، نگهبان‌های مایکروویوی آشیانه‌های تیربار کنترل از راه دور رو به کار می‌انداختن، و سامانه کنترل آتش هم توپ‌ها و شعله‌افکن‌ها رو این‌ور و اون‌ور می‌چرخوند، تا وقتی که در شعاع یک مایلی اون‌جا چیزی هنوز تکون می‌خورد. و این‌طوری بود که نشان ستاره نقره‌ای رو گرفتیم.»

پل، در حالی که به داستان مضحک گروه‌بان گوش می‌داد، کمی سر تکان داد. پس جنگی که زمانی آن همه بی‌تاب شرکت در آن بود همین بود؛ همان فرصتی که برای قهرمانی ساده و آتشین و پرزوروبازویی از دست داده بود و حسرتش را می‌خورد. البته مرگ فراوان بود و درد فراوان، و دندان‌روی‌جگرگذاشتن و شهادت نیز کم نبود. اما وظیفه اصلی آدم‌ها این بود که در کنار ماشین‌ها تاب بیاورند؛ کنار آن دستگاه‌های هولناکی که با هم‌نوعان خود می‌جنگیدند تا حق سیر کردن شکمشان از آدم‌ها را به دست آورند. هوراتیوس روی پل، حالا بدل شده بود به موشکی با هدایت رادیویی، مجهز به کلاهک اتمی و فیوز مجاورتی. رولان و اولیور به دورایانه جت‌پیشوان تبدیل شده بودند که با سرعتی به مراتب بیشتر از پرواز فریاد یک انسان، به‌سوی یکدیگر می‌تاختند. سنت بزرگ تفنگدار آمریکایی فقط به‌صورت نمادین زنده مانده بود؛ در رگب‌هایی که بر فراز مردگان خفته در هزلان گورستان نظامی، به آسمان شلیک می‌شد. آنان که در گورها خوابیده بودند - کشته‌های خط مقدم - وارث سنت آمریکایی دیگری بودند، سنتی به همان قدمت تفنگدار، اما سنتی که زمانی صلح‌آمیز بود؛ سنت آن آمریکایی دست‌به‌آچاری که همیشه چیزی را می‌ساخت، دستکاری می‌کرد و راه می‌انداخت.

«عجب! گروه‌بان، چرا هیچ‌وقت دنبال افسر شدن نرفتی؟»

«من؟ تو این سن و سال برگردم کالج؟ من اهل درس و مدرسه نیستم، پسر جان. همون لیسانس هم برای هفت پشتم بس بود. دو سال دیگه درس بخونم و فوق‌لیسانس بگیرم، فقط برای دو تا نوار طلایی کوفتی؟ نه! - یه بی‌بی، کار راه نمیندازه؛ یه سرباز، باز هیچ؛ یه پنج، باز هم هیچ؛ و دیلر می‌گیره... عجب! سه تا دو. انگار امروز روز شانس منه، بچه‌ها.»

«میدل‌ویل. این ایستگاه میدل‌ویل است. ایستگاه بعد، هرکیمر.»

«گروهیان، اشکالی نداره از نوله‌های زخمت برامون بگی؟»

«هوم؟ نه... گمون نکنم. این یکی واسه یه نوبت پرتو گاما تو کیوکیانگه. این یکی... بذار ببینم... واسه غبار رادیواکتیو تو لوله‌های نایژه‌ای، تو افیون قره‌حصار. این پدرسوخته کوچیک هم... آهان... واسه پای سنگری تو کرانسیستاو.»

«گروهیان، بهترین زنی که تا حالا داشتی کی بود؟»

گروهیان بی‌درنگ گفت: «یه دختر موخرمایی دورگه، نصف سوئدی و نصف مصری، تو فرافانگانا.»

«پسر! امیوارم منو هم همون‌جا بفرستن.» پل با خود گفت این بخش از سنت اصیل و قدیمی ارتش آمریکا همیشه زنده خواهد ماند - من را بفرستید هرجا که زن پیدا می‌شود.

«هرکیم. این ایستگاه هرکیمر است. ایستگاه بعد، لیتل فالز.»

«گروهیان، این قطار همه‌جا نکه می‌داره؟»

گروهیان گفت: «می‌شه این‌طور گفت. . چطوره با این خرده‌پول‌ها یه دور پوکر روباز بازی کنیم؟»

«من که پایه‌ام. اوه... یه سه کوفتی. یه بی‌بی برای چارلی. یه هشت برای لو. و... عجب! گروهیان هم یه آس گیرش می‌آد.»

«راستی گروهیان، شنیدی سربازیکم اَلْمو هکتس رو دارن اعزام می‌کنن؟»

«آره. از روزی که به یگان ملحق شده، می‌تقاضای خدمت اون‌ور آب داده. یه جفت سه واسه اِد، هیچی واسه چارلی، یه سرباز واسه لو، و به دیلر می‌رسه... لعنتی.»

«آس!»

«لیتل فالز. این ایستگاه لیتل فالز است. ایستگاه بعد، جانسون‌ویل.»

گروهیان گفت: «دوبله یه دور دیگه، و... اینو دیگه چی می‌گی؟»

«اِد سه تا سه داره. آره... حیفه هکتس بره. دو سال که پخته‌تر می‌شد، می‌تونستم ببینم چه پرچمدار معرکه‌ای از آب نرمی‌آد. ولی اگه می‌خواد همه‌ش رو بریزه دور، به خودش مربوطه. هیچی واسه چارلی، و لو آس منو می‌گیره. تا این‌جا سه تا سه برنده‌ست.»

«هکتس کجا می‌ره؟ می‌دونی؟»

«به دردش نخورد، این یکی به کارش آمد، این یکی نه، این یکی هم نه.» گروهیان گفت. «آره، دستورش امروز رسید. بچه‌ها، این دیگه دور آخره. به دردش نخورد، این یکی هم نه، این یکی هم نه، و -»

«مسیحا!»

«بابت آس سوم متأسفم، اِد. انگار اونم مال منه. آره، هکتس بالاخره به خدمت اون‌ور آتش می‌رسه. فردا صبح می‌فرستنش تمناست.»

«تمناست؟»

«صحرای آفریقا، احمق نفهم. هیچ جغرافیایی بلد نیستی؟» گرگوار پوزخند زد. «نظرتون چیه واسه خنده یه کم بیست‌ویک بازی کنیم؟»

پل برای هکتس آه کشید؛ کسی که در برهوتی معنوی به دنیا آمده بود و حالا او را به جایی می‌فرستادند که زمینش هم عقیم بود.

«جانسون ویل... فوریت پلین... فوندا... فوریت جانسون... آمستردام...»

اسکنکتدی... کوهوز... واترولیت... آلبانی... رنسلیر... ایلوم، این ایستگاه ایلوم است.»

پل، با چشم‌های تار و خواب‌آلود، پاکشان خودش را به در رساند، بلیتش را در شکاف فرو کرد و قدم به سکوی ایستگاه ایلوم گذاشت.

در بخش بار با سروصدا باز شد، تابوتی روی آسانسور باری منتظر سُر خورد و به اعماق سردخانه‌ای ایستگاه برده شد.

هیچ تاکسی‌ای زحمت استقبال از این قطار بی‌بروبار را به خود نداده بود. پل به شرکت تاکسی‌رانی تلفن کرد، اما کسی جواب نداد. مرمانده به دستگاه خودکار فروش بلیت، دستگاه خودکار فروش جراب نایلونی، دستگاه خودکار فروش قهوه، دستگاه خودکار فروش آدامس، دستگاه خودکار فروش کتاب، دستگاه خودکار فروش روزنامه، دستگاه خودکار فروش مسواک، دستگاه خودکار فروش کوکاکولا، دستگاه خودکار واکسزنی و آتلیه عکاسی خودکار نگاه کرد و بعد پا به خیابان‌های متروک سمت هومستد رودخانه گذاشت.

تا خانه باید سیزده کیلومتر در هومستد می‌رفت، از پل می‌گذشت و از طرف دیگر رودخانه بالا می‌رفت. پل فکر کرد نه خانه؛ ساختمانی که تخته‌خوابش در آن بود.

درونش کرخت و وارفته بود، و روی این رخوت، لایه‌ای از گرمای تند و سوزان نشسته بود؛ خواب‌آلود بود، اما خوابش نمی‌برد؛ فکرها به ذهنش هجوم می‌آوردند، اما خودش انگار توان فکر کردن نداشت.

صدای قدم‌هایش از نماهای خاکستری هومستد بلژی گشت، و لوله‌های نئون خاموش، که هرکدام چیزی را تبلیغ می‌کردند که در آن ساعت هیچ اهمیتی نداشت، در غیاب جادوی الکترون‌هایی که در گاز بی‌جان پرواز کنند، چیزی نبودند جز شیشه‌هایی خالی و سرد.

«تنهایی؟»

«چی؟»

زن جوانی که سینه‌هایش همچون بادبان‌های بالونی در برابر باد برآمده بود، از پنجره طبقه دوم به پایین نگاه کرد. «گفتم تنهایی؟»

پل ساده و بی‌پیرایه گفت: «بله.»

«بیا بالا.»

پل شنید که خودش می‌گوید: «خب... باشه، می‌آم.»

«در کنار فروشگاه اتومبیک.»

از پلکان بلند و تاریک بالا رفت. روی پیشانی تک‌تک پله‌ها نوشته شده بود که دکتر هری فریدمن دندان‌پزشکی بی‌درد است و تحت «طرح ملی امنیت و سلامت» مجوز دارد. فریدمن، در آگهی‌اش، با لحنی پرسشی نوشته بود: «چرا به چیزی کمتر از یک D-006 رضایت بدهید؟»

در راهرو، کنار مطب دکتر فریدمن، باز بود و زن انتظارش را می‌کشید.

«اسمت چیه، عزیزم؟»

«پروتئوس.»

«نسبتی با اون کله‌گنده اون‌ور رودخونه داری؟»

«برادر ناتنیمه.» «تو گوسفند سیاه خونواده‌ای، عزیزم؟»

«آره.»

«برادرتو گاییدم.»

پل گفت: «لطفا.»

در باقی شبی که با او گفراوند، یک بار از خواب پرید؛ از رؤیایی که در آن پدرش را دیده بود که پایین تخت ایستاده و با خشم به او زل زده است.

زن در خواب چیزی من‌من کرد.

پل، در حالی که دوباره به خواب می‌رفت، پاسخی خودکار زیر لب زمزمه کرد: «من هم دوستت دارم، آنیتا.»